

غزال

طیبه امیرجهدی

تهران - ۱۳۸۶

امیر جهادی، طیبه
غزال / طیبه امیر جهادی. - تهران: علی، ۱۳۸۳.
۶۸۰ ص.
ISBN 964 - 7543 - 39 - 5
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای فارسی - - قرن ۱۴. الف. عنوان.
غ ۳/۶۲ PIRV۹۵۳/م۸۳۴۳۴۴
غ ۸۱۹ الف ۱۳۸۳
کتابخانه ملی ایران
م۸۳-۳۰۶۳۳

در آخرین لحظات غروبِ دومین شب پاییزی، وقتی بابا ماشین را در پارکینگ نگاه داشت از فرط خستگی فقط کیفم را برداشتم و به طرف آسانسور رفتم و منتظر بقیه نشدم که صدای اعتراض ساناز بلند شد: «ای خانوم! ما که حمالت نیستیم.»

حرکت آسانسور خوشبختانه مجال بگو و مگو را نداد. به سختی توانستم قفل حفاظ را باز کنم. وقتی به داخل رفتم، به سرعت لباس راحتی تنم کردم و روی تخت ولو شدم.
صبح با نوازش دست گرم و مهربان مامان چشم باز کردم.

– سلام، صبح بخیر.

– سلام عزیزم، صبح تو هم بخیر، پاشو یه دوش بگیر تا سرحال بری مدرسه!

بعد از گرفتن دوش آب گرم، از اتاق بیرون رفتم. بابا و ساناز زودتر از من بیدار شده و مشغول خوردن صبحانه بودند. سلام کردم و کنار ساناز نشستم و لیوان آبمیوه اش را برداشتم و تا ته سرکشیدم.

ساناز با اخم و عصبانیت گفت: غزال تو همیشه حق منو می خوری.
خندیدم و جواب دادم: قریون خواهر کوچولوی خودم برم که حقش پایمال میشه، آخه دختر مگه پول که حق تو رو بخورم. می دونی آخه آبمیوه تو یه مزه دیگه داره!

برای اینکه اخمهایش را باز کند لیوان خودم را به دستش دادم و در

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ امور شهرستانها: ۷ - ۶۶۹۶۷۰۲۶

غزال

طیبه امیر جهادی

ویراستار: تکین حمزه‌لو
نمونه خوان: آرزو نوری
ناظر فنی چاپ: علیرضا نوری
چاپ هشتم: زمستان ۱۳۸۷، تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان
چاپ الوان، صحافی: آزاده
حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 39 - 5

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

با جلد شومیز: ۹۰۰۰ تومان

با جلد گالینگور: ۱۰۰۰۰ تومان

حالی که گونه‌اش را می‌بوسیدم ادامه دادم: قهر نکن، ببخشید یادم نبود که ته‌تغاریها، ناز نازو هستن و باید نازشونو کشید.

اخمهایش را باز کرد و لبخندی تحویلیم داد. بعد از خوردن صبحانه مامان رو به بابا گفت: مسعود امروز من دیرتر به کارخونه می‌رم چون باید بچه‌ها رو به مدرسه برسونم و غیبت دو روزه‌شونو موجه کنم.

هر سه‌تایی به سمت مدرسه راه افتادیم. بین مدرسه‌س‌ساناز و من یک کوچه فاصله بود. او کلاس اول راهنمایی بود و من کلاس سوم دبیرستان. بعد از رساندن ساناز، همراه مامان وارد دبیرستان شدیم. خانم رحیمی مدیر مدرسه با دیدن ما با روی گشاده از جا برخاست. و بعد از سلام و احوالپرسی گفت: کلاست طبقه دومه، سوم ریاضی B، راستی غزال جان امسال باید به جای شیطنت و بازیگوشی، حواست جمع درسها باشه فهمیدی؟

لبخند زنان گفتم: چشم.

و از دفتر بیرون آمدم. پله‌ها را دو تا یکی کردم و خودم را به طبقه بالا رساندم. در کلاس بسته بود همه بچه‌ها بیرون می‌آمد. ضربه محکمی به در زدم که باعث شد یکدفعه ساکت شدند. به آرامی دستگیره رو چرخوندم و از لای در سرمو داخل کردم. بچه‌ها با دیدن من نفس راحتی کشیدند. زیبا گفت: غزال الهی جوون مرگ بشی، این چه وضع در زدنه؟ زهره‌ترک شدیم.

— اول سلام کن بعداً قریون صدقه‌ام برو، زیبا خانوم.

با تک‌تک بچه‌ها شروع به سلام و احوالپرسی و روبوسی کردم. همه از بچه‌های سال قبل بودند، فقط بین آنها دختری لاغراندام با قدمتوسط و چشمهای عسلی و سبزه رو ناآشنا بود. برای آشنایی جلو رفتم و گفتم:

— سلام من غزال سراج هستم، به کلاس ما خوش اومدی.

با لهجه خاصی گفت: سلام. از آشنائیت خیلی خوشحالم! منم سها زمانی هستم.

ثریا میان حرفش دوید و گفت: سها تازه از ایتالیا اومده به همین خاطر فارسی رو با لهجه حرف می‌زنه.

چشمکی زد و جواب دادم: عیب نداره، برای اینکه احساس غریبی نکنی از این پس روی دوستی ما حساب کن.

بعد به ردیف آخر، به قول مهنازلز خودمان رفتیم. ما شش نفر بودیم که از سال اول راهنمایی با هم دوست و همکلاس بودیم. زیبا، مینا، بنفشه، ثریا، بهناز و من. به محض نشستن بهناز گفت: بگو بینم این دو روزه کجا بودی و چه غلطی می‌کردی؟

— نامزدی آیدین پسرعموم با دختر خاله‌اش آیدا بود.

— سه ماه تابستان چیکار می‌کردند که نگه داشتن برای مهر ماه؟

— بابا و مامان رفته بودن فرانسه هم دایی اینارو بین، هم مواد اولیه برای کارخونه بخرن.

بهناز گفت: اِ چه خوب شد، یک کیلو برای من رنگ بیار تا سر همه‌ی فامیلاو خودمو رنگ کنم.

بنفشه گفت: احمق جان، رنگ صنعتی نه موی سر.

— می‌دونه، ما رو دست انداخته.

زیبا گفت: تو چرا نرفته بودی.

بهناز به جای من جواب داد: مگه دیوونه است که اون همه پسرعمو و

پسرعمه رو بذاره و بره پیش دایش؟

— بینم تو مگه زبون من هستی که به جای من جواب می‌دی، اولاً ما با هم از این حرفها نداریم ثانیاً صد بار گفتم من دوست ندارم تابستانها غیر از ارومیه جای دیگه‌ای برم.

بهناز خندید: خوب عزیزم! من هم آگه جای تو بودم همین کار رو می‌کردم.

نیم ساعتی از زنگ کلاس گذشته بود، ولی هنوز از دبیر فیزیک خبری نبود، بچه‌ها از زیبا خواستند به دفتر بروند و علت نیامدن معلم را بپرسند. زیبا سال قبل هم نماینده کلاس بود و امسال هم باز نمایندگی را به عهده‌اش گذاشته بودند. بعد از چند دقیقه زیبا با خوشحالی وارد شد و خبر داد که فعلاً این هفته دبیر فیزیک نداریم. دبیر خودمان به مدرسه دیگری منتقل شده است. همه هورا کشیدند، خوشحال از اینکه ساعتی را به حرف زدن می‌گذرانند.

از سها خواستم که پیش ما بیاد. بعد از کمی صحبت بهناز گفت:

— سهاجون برای آشنایی بیشتر، اول از خودت بگو. بعد یکی یکی با شجرنامه بقیه باخبر می‌شی. به عنوان مثال این غزال میمون رو که امروز باهاش آشنا شدی، پدرش گُرده و مادرش ترکِ ارومیه است، یه خواهر داره، چهار تا عمو و دو تا عمه که پسرشون مثل یه تیکه ماه می‌مونن، الهی همه شون پیش مرگم بشن.

سها لبخندی زد و گفت: چطور دلت میاد بهش بگی میمون، غزال خیلی خوشگله.

مینا گفت: بهناز تو هم کشتی ما رو با این توضیح دادنت تا ولت می‌کنن آمار و ارقام پسرا رو تحویل می‌دی.

بعد رو به سها گفت: سهاجون اول از همه این دیوونه رو که می‌بینی تهرانیه و فقط یه برادر داره که به تازگی ازدواج کرده، زیبا خواهر منه که دوقلو هستیم و خواهر و برادر دیگه‌ای نداریم و اهل تهرونیم. بنفشه مطرب و آوازخون کلاس، اهل آبادان که یک خواهر کوچکتتر از خودش داره و برادرش سه سال از خودش بزرگتره. ثریا هم تبریزیه و دو تا برادر

داره که از خودش کوچکتترن. حالا نوبت شماست.

سها گفت: من دو تا برادر دارم که بزرگتره سپهره و سال آخر دانشگاه، رشته مهندسی ساختمان و سهیل کلاس سوم راهنمایی. پدر و مادرم اهوازی و دخترعمه و پسردائی هستن، ولی همه ما تو ایتالیا به دنیا اومدیم. بهناز گفت: آخ جون! بهتر از این نمی‌شه، خیلی عالی! چون این داداشِت آقا سپهر، باب دندون من پیرزنه! شاید خدا فرجی کرد و من تونستم خودمو غالبش کنم.

سها لبخند ملیحی بر لب آورد و گفت: نه تو پیرزن نیستی ولی میشه منظور تو از غالب کردن بگی چیه؟

شلیک خنده به هوا برخاست. مینا که معلم اخلاق لقب داشت جواب داد. این دیوونه تا اسم پسر میاد آب دهنش راه می‌افته، برای همین می‌خواد هزار تا شوهر بکنه، یه روز زن دائی من میشه روز دیگه زن پسرعموی غزال...

بهناز — خوب من یه چیزی میگم ولی تا به حال عرضه نداشتم یه شوهر مشتی پیدا کنم چه برسه به هزارتا، همه‌اش حرفه، کو مرد عمل.

مینا — آگه مرد عمل بودی که خفیات می‌کردم.

بهناز — اتفاقاً آگه خفهام کنی بهتره، چون امسال قحطی شوهره البته طبق آمار تعداد دختران بیشتر از پسراست.

— بهناز آگه قبول کنی زن پدر بزرگم بشی خیلی خوب میشه، هم اون از تنهایی درمیاد هم تو صاحب شوهر میشی! بیچاره تنها دلخوشیش به تابستوناست که همه دوروبرش جمع بشن.

بهناز — باشه قبوله، به شرطی که تمام دارائی‌اش رو به اسمم بکنه. اونوقت من قول میدم به سال نرسیده دق مرگش کنم و بعد از دو و سه ماه به یه پسر خوش تیپ و جوون و مامانی شوهر کنم.

بهناز همانند بچه‌های مطیع گفت: ببخشید خانوم معلم! یادم رفت ازتون اجازه بگیرم. حالا اجازه بفرمائید بی صدا و آهنگ برقصیم. سپس دستم را گرفت و گفت: جیگر پاشو با هم تانگو برقصیم. - به شرط اینکه اون چشای هیزتو درویش کنی.

روز اول مدرسه خیلی خوش گذشت، چهار ساعت پشت سر هم بیکار بودیم و فقط ساعت آخر دبیر ادبیات سر کلاس آمد.

دو روز بعد که پنج‌شنبه بود با بچه‌ها قرار گذاشتیم مثل سالهای قبل روز جمعه به اتفاق خانواده‌هایمان به کوه برویم. سها با ناراحتی گفت:

- خیلی دوست دارم همراه شما بیام ولی چون پدرم درگیر کاره و مادر هم تهران رو به‌خوبی نمی‌شناسه و هم نمی‌تونه سهیل رو تنها بذاره. - با اون یکی برادرت بیا.

هاله‌ای از اشک چشماشو پوشوند و جواب داد: متأسفانه سپهر اینجا نیست! اون، در رُم زندگی می‌کنه.

- می‌خوای ما دنبالت بیایم.

سها: مامانم تا کسی رو نشناسه، اجازه رفت و آمد نمی‌ده.

- خیلی بد شد، من همیشه فکر می‌کردم فقط اونایی که ایران زندگی می‌کنن اینطوری هستن ولی انگار همه ایرانیان این عادت رو دارن! حالا فرق نمی‌کنه کجا زندگی کنن. چه ایران و چه خارج!

عصر به منزل عمو که در زعفرانیه قرار داشت رفتیم تا هم بعد از چند روز دیداری تازه کنیم و هم با سهند و یاشار روز بعد به کوه برویم. مسیر بین خانه خودمان که در خیابان فرشته بود تا اونجا که راه زیادی نبود، پیاده رفتیم. پیاده‌روی در هر فصلی واقعاً لذت‌بخش بود. خصوصاً بر روی برگهای آغشته به‌رنگ زرد و نارنجی که خزان‌شده و بر روی اسفالت خیابانها ریخته بودند و با گامهای عابریں صدای خش‌خش آنها سنفونی

شوخیهای بهناز باعث خنده شده بود و سها از رابطه دوستانه و صمیمی ما خیلی خوشش آمده بود و مدام از آشنایی با ما اظهار خوشحالی و خرسندی می‌کرد. همانطور که در مورد اتفاقات تابستان حرف می‌زدیم یکدفعه بهناز بر سرش زد و گفت. خاک برسرتون کنم، اونقدر حواسمو پرت کردین که یادم رفت از سها بپرسم که قیافه برادرش جیگره یا نه.

سها متعجب پرسید: ای وای! چرا جیگر؟ اون خیلی بدمنظره است، من دوست ندارم.

از گفته سها به‌قدری خندیدیم که اشکمان راه افتاد، هیچ کدام نمی‌توانستیم توضیح بدهیم، ثریا با خنده گفت: باید چند ماه پیش بهناز شاگردی کنی تا اصطلاحاتش رو یاد بگیری. جیگر یعنی خوشگل.

سها هم خنده‌اش گرفته بود: اوه بهناز تو خیلی بانمکی. آره اون خیلی خوشگله، قد بلندی داره با چشمان درشت و خاکستری... روی گونه‌هاش چال هست که وقتی می‌خنده خوشگلتر میشه.

یکدفعه بهناز روی صندلی ولو شد، سها با ترس گفت: وای خدای من چی شد؟

مینا - بهناز تو رو خدا از این مسخره بازیات دست بردار. سها به‌اداهای تو عادت نکرده، ببین طفلکی رنگش پریده.

بهناز چشمهایش را باز کرد و خنده‌کنان سرچایش صاف نشست. سر به‌سرمان می‌گذاشت و شوخی می‌کرد.

بهناز - آهای مطرب، بنواز تا برقصیم چون کمرمان خشک شده است! و خوش باشید فرزندان من.

مینا دست بهناز را گرفت و گفت: بشین الان که خانم رحیمی اخراجمون کنه.

زیبایی ایجاد می‌کرد. وقتی زنگ را فشار دادم سهند که سه ماه از من کوچکتر بود جواب داد:

— بله.

صدایم را عوض کردم و گفتم: آقا تو رو خدا شب جمعه است به من فقیر و بی‌چاره کمک کنید. ثواب داره بچه‌ها و یتیم و بی‌پدرند، کمی نون و برنج به بچه‌ها میدید.

کنار درختی که بغل در قرار داشت پنهان شدم، چند دقیقه بعد سهند با یک پلاستیک که دستش بود، در را باز کرد. دستم را دراز کردم و پلاستیک را از دستش محکم کشیدم.

با فریاد گفتم: ای خانوم، دستمو گندی! چیکار می‌کنی.

بسرعت جلوش پریدم و گفتم: سلام.

— سلام و زهرمار! دیوونه ترسوندیم، نزدیک بود سخته کنم.

قهقهه‌ای زد و جواب دادم: نترس، بادمجون بم آفت نداره.

— مگه تو داری که من هم داشته باشم.

صدای زن عمو سیمین از آیفون بلند شد: سهند چرا دیر کردی، یه پلاستیک دادن مگه چقدر معطلی داره.

— زن عمو جون فعلاً با این مستمند و درمانده سر جنگ داره.

زن عمو — بلانگیری دختر، این کارا چیه می‌کنی.

با هم به داخل رفتیم. خانه آنها ویلایی و بزرگ و در ضلع جنوبی قرار داشت، و مثل ما مجبور نبودن توی قفس زندگی کنند، چون بابا و مامان اغلب در مسافرت بودن ما مجبور به آپارتمان‌نشینی بودیم، بابا علاوه بر کار خانه رنگ‌سازی که نصفش متعلق به عمو بود شرکت تجاری هم داشت که اداره آن برعهده خودش بود.

زن عمو جلوی در به انتظارم ایستاده بود و با دیدنم آغوش گرم و

پرمهرش را به‌رویم گشود. الحق زن عمو حق مادری بر گردنم داشت. چون از سه ماهگی یعنی وقتی که سهند به دنیا آمده و مادر هم به سرکار رفته بود، به من شیر داده و بزرگم کرده بود. مامان و زن عمو نسبت فامیلی دور با هم داشتند و در این شهر غریب و بی‌کس همانند دو خواهر بودند. از سر و صدای ما، یاشار که سال آخر دبیرستان و در رشته ادبیات درس می‌خواند از اتاقش بیرون آمد و گفت: به‌به، ماه کم پیدا. چطوری؟ پارسال دوست و امسال آشنا.

— اه، همه‌اش یک هفته است، یعنی یک هفته هم نشده که همدیگه رو دیدیم. در ضمن سرم گرم درس و مدرسه بود.

سهند پوزخند زنان گفت: قربان خواهر خرخونم برم. بمیرم برات از بس که به خودت فشار آوردی مثل فیل باد کردی.

— حسود! نکنه خودت خیلی درس می‌خونی.

زن عمو به‌تخته زد و در جواب سهند گفت: هزار ماشاء... دخترم خوش هیکل و خوش قد و بالاست، سهند آخر تو دخترمو چشم می‌زنی. سهند — مامان اینقدر هندوونه زیر بغلش نذارین. این همه تعریف می‌کنید که چشم غاز، مردنی فکر می‌کنه تحفه نطنزه.

عمو — پسر این همه سر به سر غزال نذار، حیف این چشای سیاه و درشتش نیست؟ دختر گلم مثل یه تیکه جواهر می‌مونه اللهی که من فداش بشم.

قری به سر و گردنم دادم و خنده‌کنان گفتم: بترکه چشم حسود سهندخان.

سهند موهای بافته شده‌ام را به دور دستش پیچید و محکم کشید و گفت: حالا زیون درازی بکن.

— دیوونه ولم کن، دردم می‌گیره! آخ ولم کن سهند، عمو تو رو خدا